



## هنوز هم زیباست

سه شعر از تد هیوز  
O ترجمه‌ی علیرضا آبیژ

تد هیوز (۱۹۹۸ - ۱۹۳۰) در یورکشایر به دنیا آمد. کتاب نخست او *The Hawk in the Rain* در سال ۱۹۵۷ منتشر شد و پس از آن نیز کتاب‌های زیادی به شعر و نثر از وی منتشر شده است. وی در سال‌های ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ برای دو سال پیاپی جایزه‌ی کتاب سال *Whitbread* را دریافت کرد. هیوز از سال ۱۹۸۴ ملک‌الشعرا‌ی دربار انگلستان بود.

### سالگرد

مادرم در پره‌های فروزش بلندتر به نظر می‌آید  
هر سال، در سیزدهم ماه مه، او را با خواهرش میریام می‌بینم  
آن صفحه‌ی دفتر یادداشت پاره‌پوره را بلند می‌کنم که برادرم با شتاب در آن نوشته است  
«امروز مامان مرد»

و آن دو را می‌بینم کنار هم  
مادر الان هم‌قد میریام است  
در صبح یکشنبه‌ای ابدی

گردش کنان

به آوای چکاوک‌هایی گوش می‌دهند  
که در کاسه‌ی چشمشان حلقه زده‌اند  
کار جهان،

آفرینش و نابودی ماده و ضد ماده  
ضربان و زبانه، رعشه و محو شدن تدریجی  
چون شفق شمالی در پره‌اشان افتاد.

مادرم از زندگی‌اش، که من بودم، با میریام حرف می‌زند  
صدایش، گویی از اعماق لوله‌ای از پژواک‌های جنگلی بیرون می‌آید:  
«بین، این خط تیره روی پیراهنم، رد آب است وقتی او را از حوض بیرون کشیدم.  
و آن اسبی است که با آن از روی دیوار آجری پریدم  
و خلنگ‌زار را پیمودم فقط برای اینکه قلم تازه‌ای برایش بیاورم.  
این همان قلمی است که من روی محراب گذاشتم  
و اینها ازدواج‌های گروهی او و برادرش هستند  
که در هیچ‌یک دعوت نداشتم»  
سپس ناگهان زغال‌های افروخته را با انگشت پخش می‌کند  
تا جایی را که بار سوم افتادم بیابد.  
نومیدانه می‌خندد تا به گریه می‌افتد

میریام که در هجده سالگی مرده است  
همچون مریم عذرا است با شگفتی محض از شنیدن آن همه چیزها که از دست داده است!  
اکنون مادرم دارد اذکار و ادعیه‌ی نگرانی‌های بی‌پایان را به او نشان می‌دهد  
مانند کفش‌ها، یا پیراهنی از پی پیراهنی دیگر  
دارد می‌گوید: «این آن چیزی است که بیش از همه دوست داشتم بپوشم»  
و «می‌دانی! بیشتر وقت‌ها کنار پنجره می‌نشستم و افق را تماشا می‌کردم.  
به راستی زیبا بود! وقتی می‌دانستی پسرهای جایی هستند! هنوز هم زیباست! نگاه کن!

و آن دو لختی درنگ می‌کنند  
بر آستانه‌ی شب‌نم درختان  
به من می‌نگرند  
مادرم که با زندگی‌اش، موی سرخپوستی‌اش، پوستش که به نحو شگفتی زیتونی و آن جهانی  
است تیره‌تر به نظر می‌آید در کنار میریام ایستاده که شعله‌ی محض است  
پرهاشان به نرمی مرتعش می‌شود چون قوس قزح

چهره‌ی مادرم می‌درخشد  
گویی آن را در برابر باد افق گرفته است  
به من می‌نگرد. من نیز به او می‌نگرم.

او از من استفاده می‌کند  
تا عشق گریان خود به برادرم را به واسطه‌ی عشق خود به من میزان کند  
گویی من سایه‌ی او هستم که نزدیک می‌شوم



همچون زمانی که یک مایل از میان مزارع و دیوارها به سوی او آمدم  
و او را یافتم که برای برادرم اشک می‌ریزد  
و در تمام مدت قادر بود مرا جای او بیندازد.

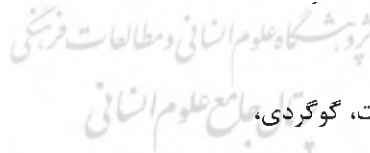
به یاد تهران

به یاد می‌آورم  
شبح یک گل سرخ را  
که چگونه در ماشین برقی هیمالیا آویخته بود.

تمام روز پرچم در اردوی نظامی به سمت جنوب در اهتزاز بود.

در مثل اوین شاه  
مدیره - آتوسایی رعدافرین -  
بر بسترش گریه می‌کرد  
یا بهت برمی‌انگیخت  
پارسی زن اندوه‌زده  
سینه‌اش را تکاند - مشک‌های ناپایدار آب -  
اما هیچ کارگر نیفتاد.

همه چیز به دعایی بسته بود، در غبارِ آویزان



با پشنگه‌ای از کلیدها

قفل را درنوردید، اتاقم را انباشت، گوگردی،

با لوله‌کش‌ها -

دوازده‌ساله‌ها، که زانو زدند تا واریسی کنند

شیر آب بی‌لوله‌ای را فرو رفته در دیوار بتونی یکدست

برای من لحظه‌ی خنده‌داری بود

در کنار رود خشکیده‌ی تخته‌سنگ‌ها

چند خانواده در زیر درختان پژمرده‌ی غبارآلود

قدح‌ها را از شاه‌توت پر می‌کردند

همه‌ی مردان در پیراهن‌های سفیدشان

با دست‌های آویزان به سوی من کشانده شدند

مغزشان اتصالی کرده بود و من جرقه‌ی آن را می‌دیدم.



همچنان که راهم را در میان کنگرها می‌بیمودم  
مابین چاه‌های خشکیده - گره‌روهای باز -  
تفتیده چون لانه‌ی ماران

بعدتر، سه مرسدس گویی سنگفرش شده  
جدا شده با بازوها و چهره‌ها  
با سرعت از منظر من گذشت،  
محتاط بر دریایی مواج از طلق.  
اعداد روی پلاک‌هاشان چون پاره‌های تن عقرب به نظر می‌آمدند.

من تمامی پارس را در خیال آوردم  
چون طوماری مقدس، فرو غلتیده به خاک  
با خطی که خدا هدایت می‌کند بر آن.  
چرخش‌های ناگهانی قلم زرتشت  
خط شکسته‌ی آغازین.

بزها، در کهنه‌پاره‌های نیم‌سوز  
چشم‌ها و جمجمه‌ها  
سازگار با آفتاب‌زدگی،  
بیدارم کردند

در حالی که در میان تکه‌پاره‌های ماه حمام آفتاب می‌گرفتم  
وقتی یکی از آنان آهسته مسیرش را به سوی گله‌ای بز کج کرد  
من دانستم که نه در قرن خودم  
و نه در جامه‌ی خود.

برگرد من سراپا  
کنگرهای درهم فشرده‌ی غیرطبیعی بود، شیفتگان صحرا  
سیاست‌پیشگان، متن آبی - زنگاری نبردشان  
قضایای بلورین سه‌بعدی  
برای به صلابه کشیدن مطلوب هوای فرضی  
زرادخانه‌ی ایده‌های عملگرایانه -  
من به تراس مثل عقب نشستم تا در آنجا بیاسایم  
و افسرانی را که نیم مایل دورتر اسب‌های منسوخ خود را تمرین می‌دادند تماشا کنم.

خورشیدی سفیدکننده، با هسته‌ی کبالت  
با میدان مغناطیسی کوه‌ها بازی می‌کرد.

و مورچه‌های گول‌آسای پیش از تاریخ، ملتزمین رکاب، با سایه‌های دراز  
پوشیده از فلز ضدتشعشع  
سیکبار و بی‌مانع می‌تاختند  
به نعلبکی قهوه‌ی من هجوم آوردند  
و لکه‌ها را نوشیدند

غروب

پرچم ارتش چند دقیقه‌ای استراحت کرد  
آنگاه به سمت شمال به حرکت در آمد  
من رشته‌ای آب جاری یافتم  
آویزان از یک لوله. رقص زبان مار  
نجوایی ناشناس.

این آب باید نشت کرده و به نحوی  
از مادر برف‌ها، در آن بالا، در نیمه راه آسمان  
خود را قاچاق کرده باشد.

این چند اینچ پایانی را  
وول خورد تا رسید

به باغی از گل‌های خشکیده، در سایه‌ی آتش‌گیرانه‌ای از شاخه‌های هلو و آنجا بازی کرد.  
با آوایی چون جرق جرق آهسته‌ی فتیله‌ی دینامیت.

پژوهش‌های مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

آنگاه که تمامی شهر  
در صدای خفته‌ی طبل‌های  
یک کوره‌ی زیرزمینی فرو می‌رفت

و بر فراز آن

اوج گرد و غبار صحرا، مه‌دود نفت، هیاهوی ترانزیستور  
بر ضخامت صاعقه‌ی صورتی - ارغوانی می‌افزود  
گرده‌ی هزارها سال صدا  
نجواگونه، رادیواکتیو، به نقطه‌ی درخشش می‌ساییدند

مقام جهانی هنر اسلامی

که با میگرش جلوه می‌فروخت و می‌درخشید

قاشقی ماست مزمه کرد  
و در حالی که به لبخندهای ما لبخند می‌زد  
رقص خود در میان رقصندگان بی‌سر را توصیف کرد  
رقصندگان سر بریده‌ای که سر بریده‌شان همچنان می‌رقصید  
(او گفت: اما فقط خداوند می‌تواند زبانی بیافریند).

روزنامه‌نگاران بر دیس‌های سکوت، بینی‌های دو نیم شده، گوش‌ها و لبان قطعه‌قطعه شده  
تعارف می‌کردند.

تهذیب شده، گوش فرا دادم. آنگاه برای رقصه‌ی رقص عربی (که بر میز من نمی‌رقصید، از میان  
چادرش مرا نمی‌بوسید، فقط با دهان طبال جنگجوییش در نقاب دیو با من سخن می‌گفت)  
دسته گلی سرودم - فوت تبلیغاتی داغ و درخشانی، به سبک عطار  
و خود را دیدم ترجمه شده به وسیله‌ی طبال  
به سایه‌ی جنبان و سیال او، آن خطوط اسلیمی خداوند،

آن چشمه‌ی خاردار.

وقتی مردان به قله رسیدند  
کلمات سبک آنان را رها کردند  
از سکوتی سنگین پر شدند

خانه‌ها به حمایت‌شان برخاست  
اما متون محکم و استوار مقدس در هم شکست  
و ترک‌ها را رماتیسم نرم انباشت

خیابان‌ها خم شدند  
تا همه چیز را حفظ کنند  
زیر همدیگر ستون شدند و فشار را تاب آوردند  
تا آنجا که مهره‌هایشان از جا در رفت

تپه‌ها به آرامی به راهشان ادامه دادند  
غریالشان را می‌تکاندند

با این همه، برای چند لحظه‌ی گیج  
تلویزیونی  
از چشم‌انداز گرگ سو سو زد.



پژوهش‌های علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی